

روش کار من به رانندگی در شب می ماند

گزیده‌های از گفت‌وگوی ای. ال. دکتروف با مجله پاریس ریویو



هدی جاودانی مترجم h.javdani@shobranews.ir

ادگار لورنس دکتروف، که به ای. ال. دکتروف شناخته می‌شود، متولد ۱۹۳۱ م. در نیویورک و بزرگ‌شده محله برانکس است. او مدتی در کالج کنیون اوهایو فلسفه خواند و پس از آن در دانشگاه کلمبیا به تحصیل در رشته ادبیات نمایشی پرداخت. عده شهرت دکتروف به واسطه رمان‌های تاریخی‌اش، به ویژه رمان «رگتایم» (۱۹۷۵)، است. کتابخانه مدرن آمریکا در سال ۱۹۹۸، نام رگتایم را در میان ۱۰۰ رمان برتر انگلیسی‌زبان قرن بیستم اعلام کرد. علاوه بر این، دکتروف افتخارات ادبی بسیاری برای دیگر آثارش، از جمله «نمایشگاه جهانی» (۱۹۸۵)، «بیلی تنگیت» (۱۹۸۹) و «پیش‌روی» (۲۰۰۵)، در کارنامه خود ثبت کرده است. آنچه در ادامه می‌آید گزیده‌ای از مصاحبه جورج پلیمپتون، روزنامه‌نگار آمریکایی، با ای. ال. دکتروف در ماه مه ۱۹۸۶ است که از مجموعه مصاحبه‌های مجله پاریس ریویو با عنوان «کار نویسنده» برگرفته شده است:

در نخستین دیدار، دکتروف به نظر کمی گوشه‌گیر آمد. با وجود این، صدایی لطیف داشت، صدایی منحصر به فرد که توجهت را جلب می‌کرد. چهره‌اش کمی مبهوت به نظر می‌رسید، اما کاملا آشکار بود پیش از آنکه چیزی را به زبان بیاورد. درباره آن بسیار فکر کرده‌است.

یک‌بار به من گفتید که سخت‌ترین کار برای نویسنده، نوشتن یک یادداشت روزمره ساده‌ا دستورالعمل آشنیری است.

یادداشت‌های من، به این دلیل که باید برای معلم یکی از فرزندانم، به علت غیبت در مدرسه، می‌نوشتم، کارولین که آن موقع دوم یا سوم دبستان بود. یک روز صبح داشتم صبحانه می‌خوردم که او با ظرف جاشنت مدرسه، بارانی‌اش و چیزهای دیگر، مقابلم ظاهر شد و گفت: «باید یک یادداشت به خاطر غیبتم به معلم بدم و سرویس مدرسه هم تا چند دقیقه دیگه می‌آد.» بعد هم یک کاغذ و خودکار به دستم داد. در آن سن وسال حواسش به همه چیز بود. من هم با نوشتن تاریخ شروع کردم: «خانم فلائی عزیز، دخترم کارولین...» بعد دیدم نه، این طوری درست نیست. معلوم است که کارولین دختر من است. برگه را پاره کردم و دوباره شروع کردم. «دیروز، فرزندم...» نه، این طوری هم درست نیست. انگار دارم گواهی می‌نویسم. این کار ادامه پیدا کرد تا زمانی که صدای بوق اتوبوس مدرسه را شنیدم. بچه وحشت کرده بود. تپه‌ای از کاغذهای مجاله‌شده روی زمین جمع شده بود و همسرم می‌گفت: «نمی‌تونم باور کنم که نتوانستی یک یادداشت بنویسی.»

یعنی زمانی که در حال نوشتن این کتاب بودید، احساس می‌کردید خدا با شما حرف می‌زند؟

نه، نه. من فقط تصور کردم او با خود تصمیم گرفته که خوب این یکی سخت کار کرده، پس باید یک کتاب به او جایزه بدهم. مثلا فاکتور «گوربه‌گور» اش را شش هفته‌ای نوشته، با استنادال «صومعه پام» اش را دوازده روزه نوشته‌است. این‌ها اثبات می‌کنند که خدا یا آن‌ها صحبت می‌کرده است، البته اگر

نیازی به اثبات آن باشد.

در «نمایشگاه جهانی» کار جالبی انجام داده‌اید: نوشتن از زاویه دید زودنولد و خاله فرانسس و بعد هم قهرمان داستان، شما واقعا چندین صدای مختلف را به نمایش می‌گذارید. آیا جابه‌جایی زاویه دید میان این شخصیت‌ها کار دشواری بود؟

در طول سال‌های گذشته، جذب آثار حوزه تاریخ شفاهی شده بودم. چیزهایی که مردم درباره زندگی خود به مورخان شفاهی می‌گویند، فرم خاصی دارد که فکر می‌کنم نوانسته‌ام آن را درک کنم. «نمایشگاه جهانی» هم در اصل زندگی‌نامه است و به همین خاطر به نظر می‌آید که با صدای قهرمان داستان روایت می‌شود. به نظر خودم، جالب‌ترین تغییرات در صدای شخصیت اصلی داستان، ادگار، اتفاق می‌افتد. ادگار هم‌زمان با یادآوری دوران کودکی‌اش، با گذر از روزهای خردسالی و نوجوانی‌اش، صدایی بچگانه به خود می‌گیرد. شیوه بیان و انتخاب کلمات و لحن او تغییر می‌کند، گویی که ادگار با تدریج به تسخیر خاطرات خود درمی‌آید.

چگونه همه این‌ها را محاسبه کردید؟

اصلا محاسبه‌ای در کار نبود. یکی از چیزهایی که به عنوان نویسنده باید می‌آموختم این بود که به عمل نوشتن اعتماد کنم، خودم را در موقعیت نوشتن قرار بدهم و چیزی را که می‌نویسم کشف کنم. در مورد همه آثارم چنین کاری کرده‌ام. خلق کتاب‌هایم همواره با اکتشاف همراه بوده است. البته لحظاتی هم وجود دارند که از خود می‌پرسم پیش‌فرض‌هایم هنگام انجام این کار چه بوده است و حالا دارم چه کاری انجام می‌دهم، اما بقیه را ابتدای کار، واقعا نمی‌دانم که چه اتفاقی قرار است بیفتد.

زمانی که می‌نویسید، فارغ از یادداشت‌های روزانه و مثلا هنگام نوشتن یک رمان-چقدر نوشته‌هایتان را اصلاح می‌کنید؟

فکر نمی‌کنم تا کنون چیزی نوشته باشم و دست کم ۶ تا ۸ مرتبه آن را پاک نویس نکرده باشم. معمولا نوشتن یک کتاب، سال‌ها از من زمان می‌برد. رمان «نمایشگاه جهانی» ام یک استثنا بود. خیلی راحت آن را در حدود ۷ ماه نوشتم. فکر می‌کنم خدا این رمان را به من هدیه داد.

چه چیزی در ذهنتان زودتر شکل می‌گیرد؟ شخصیت‌ها؟ منظورتان از پیش‌فرض چیست؟ درون‌مایه آثارتان را می‌گویید؟

خب، هر چیزی می‌تواند باشد. می‌تواند یک صدا باشد یا یک تصویر. می‌تواند لحظه‌ای عمیق از نوعی درماندگی شخصی باشد. مثلا درباره «رگتایم»، بی‌صبرانه می‌خواستم چیزی بنویسم. مقابل دیوار اتاق کارخانه‌ام در نیوراسل نشسته بودم و شروع کردم به نوشتن درباره دیوار. ما نویسنده‌ها چنین روزهایی را هم تجربه می‌کنیم. بعد درباره خانهای نوشتیم که دیوار در آن قرار گرفته بود. خانه در سال ۱۹۰۶ ساخته شده بود. به آن دوره تاریخی فکر کردم و اینکه خیابان برادویو آن موقع چه شکلی بوده است: ماشین‌های برقی در طول خیابان تا انتهای تپه پایین می‌رفتند. مردم در تابستان لباس‌های سفیدی پوشیدند تا جذاب به نظر بیایند. تدی روزولت رئیس جمهور آمریکا بود، و به همین ترتیب، هر تصویر به تصویر دیگری ختم شد و این گونه بود که کتاب آغاز شد.

آیا می‌دانید که داستانتان در نهایت به کجا ختم می‌شود؟

نه در آن لحظه. روش کار من آن قدرها فکرشده نیست. معمولا برای اینکه مخاطبانم را راضی کنم به آن‌ها می‌گویم که روش کار من شبیه به رانندگی در شب است. شما تنها قسمتی از جاده را می‌بینید که نور چراغ‌های خودرو بر آن افتاده است و نه بیشتر، اما به همین طریق می‌توانید تا مقصد راه خود را ادامه دهید.

چند بار در فرایند نوشتن‌تان به بن‌بست رسیدید؟

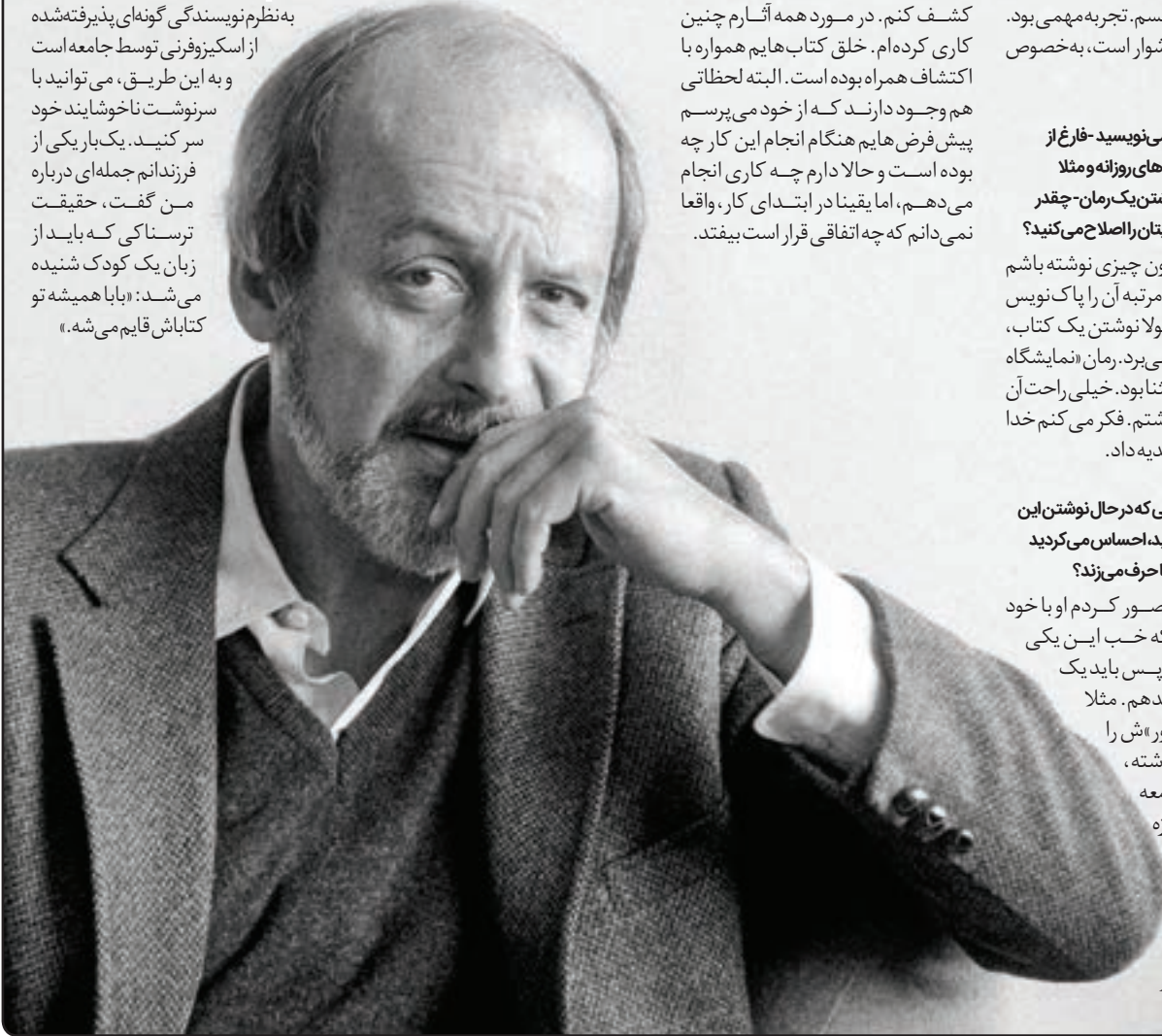
اگر بن‌بستی در کار باشد که کتابی نوشته نمی‌شود، اما گاهی اتفاق می‌افتد. باید دوباره شروع کنید. اما اگر غرق مسیر شده باشید، ممکن است از رودخانه‌ها، آن سوی حصارها و درون کشتزارها و غیره سردرآورد، و ممکن است از مسیر خارج شده باشید و تا مدت‌ها متوجه نشوید. اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد. کتاب، خود، سخن می‌گوید و نه نویسنده آن. هر یک از کتاب‌ها با دیگری فرق می‌کند، زیرا نویسنده به تمامی کتاب‌ها صدایی یکسان اعطا نمی‌کند. فکر می‌کنم همین امر نویسنده را زنده نگه می‌دارد.

شخصیت‌های داستان‌های شما با یکدیگر بسیار متفاوت‌اند. آیا شما نیز هم‌زمان با شخصیت‌هایتان تغییر می‌کنید؟

فکر می‌کنم که در این تغییر شریک هستم، مانند بازیگری که نقشی را ایفا می‌کند و با تغییر نقش، صدا و حرکات و فیزیکی و گرمی و همه چیز از اونیز دچار تحول می‌شود.

ملازماتی که در خانه نشست‌اید، مانند شخصیت‌هایتان رفتار می‌کنید؟

به نظرم نویسنده‌گی گونه‌ای پذیرفته‌شده از اسکیزوفرنی توسط جامعه است و به این طریق، می‌توانید با سرنوشت ناخوشایند خود سر کنید. یک‌بار یکی از فرزندانم جمله‌ای درباره من گفت، حقیقت زمان یکی که باید از سرش پاک کرد که شنیده می‌شد: «بابا همیشه تو کتاباش قیام می‌شه.»



علی رحمانی فناوری‌زیاف مترجم



کارگاه داستان

حتی اگر مربوط به یک دقیقه پیش باشد، با این حال، در زمان‌های اول شخص، همواره چنان است که گویی نویسنده قادر است نوار گفت‌وگوها را که به طریقی به دستش افتاده است از نو گوش کند.

آیریس گریفین، راوی اصلی «آدم کش کور»، اثر مارگارت آتوود، سراغ دهه‌های پیش می‌رود که چیزی را که زمانی گفته شده است به یاد بیاورد. حالا هشتاد و چند ساله است و سرگذشت‌های به‌هم‌تنیده خود و خواهرش، لورا، را روایت می‌کند. حتی متاخرترین واقعه روایت او، یعنی خودکشی لورا، نیم قرن پیش تر به وقوع پیوسته است. با این حال، او نه فقط پیچیدگی‌ها که گفت‌وگوهای ردوبدل شده را هم نقل می‌کند. یادش می‌آید که چطور نه‌ساله که بوده با لورا زیر میز آشپزخانه پنهان شده بود و می‌شنیده‌اند که آشپز و دوستش را جمع به سقظ اخیر مادرش حرف می‌زنند. خانم هیلکوتی با لحنی حاکی از دل‌رجمی و کنجکاو پرسید: «خیلی درد کشید؟»

رینی گفت: «بدترش را هم دیده‌ام. باز خدا را به خاطر همین رحم‌های کوچکش شکر! درست مثل یک بچه‌گره بیرون سیرد، اما باید بگویم زن بیچاره چند سطل خون از سر رفت. تشک را باید بسوزانیم. نمی‌دانم اصلا چطور بشود تمیزش کرد.» و به همین ترتیب. ترکیب جملات پیش‌پا افتاده و صاف و ساده در اینجا کاملا توجیه‌پذیر است و همین‌طور که گفت‌وگو پیش می‌رود (خانم هیلکوتی گفت: «بعضی زن‌ها نباید ازدواج کنند.») خود به خاطر آوردن گفت‌وگو هم توجیه پیدا

می‌کند. کلمات رینی در ذهن نشسته‌اند، چون آیریس یادش می‌آید که چطور بعدا او و لورا یواشکی به طبقه بالا رفته بودند که بچه‌گره را پیدا کنند. اما راوی آتوود آن پیوستگی را در بازخوانی خاطرات ندارد. هستند رمان‌هایی چون «رابینسون کروزو» یا جین ایر که به‌سادگی از ما می‌خواهند شک و تردیدهایمان در خصوص حافظه راوی را به حال تعلیق درآوریم، اما چنان که اشاره شد «آدم کش کور» چنین چیزی نمی‌خواهد. گاهی حتی خود آیریس به حافظه‌اش شک می‌کند. وقتی برای ما تعریف می‌کند که چطور الکس، همان مرد جوان باغی‌ای که او و لورا از پلیس مخفی‌اش کرده بودند، ناگهان [...] مردد است که شاید با کاری مرد را ترغیب کرده باشد. «یادم نمی‌آید چنین کاری کرده باشم، اما آیا چیزی که من به خاطر می‌آورم همان چیزی است که در واقعیت اتفاق افتاده است؟»

حتی عروسی خودش را هم تار و میهم به یاد می‌آورد. «بعضی‌ها نطق‌هایی کردند، که من چیزی از شان یاد نمی‌آید. رقصیدیم؟ باید این‌طور باشد.» او اغلب قادر نیست که جزئیات تعیین‌کننده یا عین کلمات گفته‌شده را به خاطر بیاورد. به دعوات، هنگامی که از زمان حال بر سر قصه‌اش بازمی‌گردد می‌پرسد: «کجا بودم؟» تقریبا تمام فصول روایت او شکاف میان آنچه متاخر و آنچه دوردست است را به رخ می‌کشند. او در لحظه می‌نویسد، هفته به هفته، و به تغییرات هوا و گردش فصول اشاره می‌کند. «من خط خودم را می‌اندازم، خط خودم را، همین نخ سیاهی که مدام دور صفحه می‌پیچم.» در زمان حال، این راوی نگران چیزهایی است که از گذشته گرد آورده است. «وقتی برمی‌گردم و به آنچه نوشته‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم غلط است. نه به جهت

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

اگر در صفحه ۱۰۰ کتابتان با مشکلی مواجه بشوید، احتمالا در صفحه ۵۰ اتفاقی افتاده است. بنابراین باید ردپایتان را به عقب دنبال کنید تا مشکل را برطرف کنید. می‌بینید که شیوه کار من خیلی طاقت‌فرسا به نظر می‌آید و همین‌طور هم هست- اما مزیتی فوق‌العاده دارد: هر کتاب هويت منحصر به فرد خود را دارد، به جای آنکه بازتابی از هويت نویسنده‌اش باشد.

سند معبر



قصه‌های من و پسر

الان را بنییدم که هر محله‌ای برای خودش یک استخر شیک و تمیز با سونا و جکوزی دارد. من خودم اولین بار که وارد اتاق سونا شدم حس یک شهروند لهستانی را داشتم که برده باشندش به اتاق‌های گاز. یعنی می‌خواهم بگویم آن قدر سمن زیاد بود که همه این‌ها را در کتاب‌های تاریخ خوانده بودم. زمانی که نوجوان بودم، خبری از این حد آسایش نبود و بدن آدمیزاد چنین ارج و قربی که حالا دارد نداشت. در کل شهر به تعداد انگشت‌های یک دست استخر وجود داشت. حالا گیرم که آن دست یکی دو تا انگشت اضافه هم داشت.

استخرهای رویاز ارزان بود. تا اینجا کار مشکلی نبود. مشکل از آنجا شروع می‌شد که از زور شلوغی، باید چند دقیقه‌ای توی خشکی می‌ماندی تا جا باز شود برای یک پرش ناشیانه درون آب. این مشکل بیشتر در همان قسمت کم‌عمق استخر که مخصوص نابله‌ها و ترسو‌ها بود رخ می‌داد و گرنه در شلوغ‌ترین استخرهای جهان هم همیشه قسمت عمیق خلوت است. گاهی حتی پیش می‌آمد که یک ساعت در استخر بودی و حتی مواهبت خیس نمی‌شد.

یک روز بالاخره تصمیم گرفتم سطح طبقاتی ورزشی‌ام را تغییر بدهم. با خودم گفتم آن قدری که توبه این استخر آمده‌ای اگر یک گربه آمده بود تا به حال به یک دلفین تبدیل شده بود. دلم را زدم به دریا و دوباره استخر گرفتم و آرام آرام خودم را کشاندم به قسمت‌های عمیق‌تر. هنگامی که داشتم از طناب هشدار می‌گذشتم، هراس یک آدم تبعیدی را داشتم که دیگر قرار نیست به وطنش باز گردد.

بعد از چند قدم دیدم که زیر پایم دیگر به جای سفتی بند نیست. هول کرده بودم و دست‌هایم داشت بی‌رمق می‌شد. چند متر دیگر هم رفتم اما همان موقع به یک سد عظیم برخورد، مرد چاقی که با سرعت یک لاک‌پشت دوپست و سه‌ساله داشت بر ترس‌هایش مبنی بر نفوذ به قسمت‌های عمیق‌تر غلبه می‌کرد. نمی‌توانستم دست‌هایم را از دیواره جدا کنم و از آن سد چاق بگذرم. مجبور بودم خودم را بالا بکشم و از طریق خشکی از مرد چاق عبور کنم. قدم بود هر طوری هست آن روز با همان وضعیت تا آن سر استخر خودم را بکشانم. با احتیاط سارقی که بخواهد مجسمه‌ای نقره‌را از بالای سر صاحبخانه در خواب بردارد وارد آب شدم. چندمتری که رفتم، برگشتم و مرد چاق را دیدم که بی‌حرکت به دیواره چسبیده بود و احتمالا داشت به این فکر می‌کرد که ۶۹ سال با همه ترس‌هایش سپری کرده است و مابقی‌اش را هم هر طوری هست از سر می‌گذراند. داشت زورش را می‌زد که خودش را بیرون بکشد.

کمی جرئت پیدا کرده بودم. یک دستم را از دیواره کندم و شروع کردم به پا زدن توی آب. احساس قدرت می‌کردم و افسوس می‌خوردم از اینکه چرا زودتر خودم را به این خلوتگاه رسانده بودم. چنان شیر شده بودم که قصد داشتم آن یکی دستم را هم از دیواره جدا کنم که یکباره درد همه تنم را گرفت. ماهیچه زیر زانویم گرفته بود و درد غریبی تا کمرم خودش را بالا کشید. خواستم خودم را بیرون بکشم. نتوانستم.

صدا در سینما هم گره خورده بود و بالا نمی‌آمد که تقاضای کمک بکنم، که اگر بیرون می‌آمد، چنان نعره‌ای می‌شد که همه خردسالان توی استخر تا پایان تابستان آن سال پایشان را در استخر نمی‌گذاشتند.

برخی‌ها معتقدند برای غلبه بر ترس باید خودت را با سرم‌مان آن ترس و مهلکه بیندازی و من در آن لحظات دردناک و نامعلوم داشتم به تمام آن برخی‌ها فحش می‌دادم. در حالی که همه چیز تمام شده به نظر می‌رسید، ناگهان دستی چاق و پیر را مقابلم دیدم. سرم را که بالا گرفتم همان مرد چاقی بود که سد معبر کرده بود. دستش را گرفتیم و تا خواستم خودم را بکشم بالا دیدم یک انگشت اضافه کنار انگشت شستش دارد. ترسیدم و دستم را کشیدم و فرو رفتم در عمیق‌ترین قسمت استخر.

مدتی قبل، بعد از ۱۲ سال، دوباره پایم به استخر باز شد. مربی گفته است در ۶ جلسه می‌توانم شنا را یاد بگیرم. وقتی پرسید: «چرا این قدر دیر؟» گفتم: «پسرم دارد بزرگ می‌شود. خب همه پدرها باید شنا بلد باشند دیگر.»

هزار داستان

۲۲ خرداد ۱۳۹۹
۱۹ تیر ۱۴۴۱ شماره ۳۱۵

